

من به جان امیرمؤمنان قسم یاد کرده‌ام که اگر این اندرز را به من نگوید تازیانه‌اش بزنم تا بمیرد.»

آن دوبار گشتند و این را به احمد بن خلیل خبر دادند، وی همه کسانی را که به نزدش بودند بیرون کرد، احمد بن حصیب و ابوسعید بماندند که آنچه را عمرو بن فرغانی در کار عباس به وی گفته بود، به آنها خبر داد و هر چه را می‌دانست برای شان شرح داد و خبر حارث سمرقندی را با آنها بگفت که به نزد اشناس رفتند و این را بدو خبر دادند. اشناس به طلب آهنگران فرستاد که دو آهنگر از سپاهیان بیاوردند، آهنی به آنها داد و گفت: «قیدی همانند قید احمد بن خلیل برای من بسازید و همیندم بیارید.» و آنها چنان کردند.

حاجب اشناس شب را با محمد بن سعید سعدی به نزد ابن خلیل بسر می‌برد. آن شب هنگام تاریکی، حاجب سوی خیمه حارث سمرقندی رفت و او را بیرون کشید و به نزد اشناس برد که وی را به بند کرد و به حاجب دستور داد که وی را به نزد امیرمؤمنان برد، حاجب نیز او را ببرد.

حرکت اشناس با نماز صبحگاه مصادف بود، وقتی اشناس به اردو گاه خویش رفت، حارث بنزد وی آمد که یکی از جانب معتمص همراه وی بود و خلعت پوشیده بود. اشناس گفت: «چی؟»

گفت: «بندی که به پای من بود در پای عباس شد.»

وقتی حارث را بنزد معتمص برده بودند از کارش پرسیده بود و او مقرر شده بود که مأمور خبر عباس بوده و همه کار خویش را با همه کسانی از سرداران که با عباس بیعت کرده بودند با وی گفته بود. اما معتمص او را رها کرد و خلعت داد، برضد سرداران پذیرفتار نشد که بسیار بودند و از بسیار کس نام رفته بود.

معتمص در کار عباس به حیرت بود. وقتی از تنگه بسرون شد وی را پیش

خواند و رها کرد و آرزومند کرد، و به این توهمش انداخت که از او در گذشته، با وی غذا خورد و به خیمه گاهش فرستاد؛ پس از آن هنگام شب او را پیش خواند و با وی به نیند نشست و بدو بنوشانید چندان که مستش کرد و او را قسم داد که چیزی از کار خویش را پوشیده ندارد.

عباس قضیه خویش را برای معتمص شرح داد و همه کسانی را که به کار وی لغزیده بودند نام برد و این که در مورد هر کدامشان سبب این چه بوده، که معتمص آن را نوشت و نگهداشت، سپس حارث سمرقندی را پیش خواند و درباره سببها از او پرسش کرد که برای وی نقل کرد همانند آنچه عباس نقل کرده بود. پس از آن معتمص بگفت تا عباس را به بند کردند، سپس به حارث گفت: «به امتحانت کشیدم مگر دروغ بگویی و برای ریختن خونت راهی بیابم، اما نگفتی و جستی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، من دروغگو نیستم.»

آنگاه معتمص عباس را به افشین داد، سپس از بی آن سرداران بر آمد که همگی را گرفتند. دستور داد احمد بن خلیل را بر استری بنشانند بر پالانسی بی روپوش و در منزلگاه در آفتابش بیندازند و هر روز يك نانش بدهند، عجیب بسن غنسه را جزو دیگر سرداران گرفته شده، گرفت و یاد دیگر سرداران به اینا خ داد. این خلیل را به اشناس داد، عجیب و یارانش را در راه بر استران می بردند، بر پالانهای بی- روپوش.

شاه پسر سهل را که نامش سر بود، پسر سر، از مردم دهکده ای از خراسان به نام سیستان، گرفتند، معتمص او را پیش خواند به وقتی که عباس نیز پیش روی او بود، بدو گفت: «ای روسپی زاده، با تونیکمی کردم اما سپاس نداشتی.»

شاه پسر سهل گفت: «روسپی زاده این است که پیش روی تو است- مقصودش عباس بود- اگر این مرا گذاشته بود، اکنون در این مجلس نمی توانستی نشست که به من بگویی روسپی زاده.»

معتمصم بگفت تا گردنش را زدند و او نخستین کس از سرداران بود که کشته شد و یارانش نیز.

عجیف را به ابتاخ داد که آهن بسیار بر او آویخت و بر استری برداشت در کجاوه‌ای بی‌فرش.

عباس در دست افشین بود، وقتی معتمصم در منبج فرود آمد عباس گرسنه بود و غذا خواست. غذای بسیار به او دادند که بخورد و چون آب خواست ندادند و او را در پشمینه‌ای پیچیدند که هم در منبج بمرد، و یکی از برادرانش بر او نماز کرد.

اما عمرو فرغانی، وقتی معتمصم در نصیبین فرود آمد در بستانی بود، صاحب بستان را پیش خواند و گفت: «چاهی بکن در جایی که بدو نموده بود به اندازه یک قامت.» صاحب بستان آغاز کرد و آن را بکند. آنگاه عمرو را پیش خواند، معتمصم در بستان نشسته بود و چند جام نیبذ نوشیده بود، معتمصم با او سخن نکرد، عمرو نیز با معتمصم سخن نکرد، تا پیش روی او رسید، گفت: «برهنه‌اش کنید» برهنه‌اش کردند و تازیانه زدند، ترکان او را زدند، چاه همچنان کنده می‌شد تا وقتی که کندن آن بسر رفت. صاحب بستان گفت: «چاه را کندم.» در این وقت معتمصم بگفت تا صورت و پیکر عمرو را با چوب زدند و همچنان زدند تا بیفتاد. آنگاه گفت به طرف چاهش بکشانید و در آنش بیندازید.

عمرو در آن روز سخن نکرد و زبان نگشود تا جان داد و در چاه افکنده شد و خاك بر او ریختند.

اما عجیف بن عنبسه، وقتی به باعینا تا رسید، کمی بالاتر از بلد، در کجاوه بمرد. وی را پیش سالار پادگان افکندند و دستور دادند در آنجا به گور شود، وی را سه کنار دیوار ویرانی برد و دیوار را بر او افکند و آنجا دفن شد.

از علی بن حسن ریدانی آورده‌اند که گوید: عجیف به دست محمد بن ابراهیم

بود. معتمص دربارهٔ او از محمد پرسید و گفت: «محمد، عجیب نمرده؟»

محمد گفت: «سرور من امروز می میرد.» آنگاه محمد به خیمه گاه خویش رفت

و به عجیب گفت: «ای ابوصالح، چه میل داری؟»

گفت: «سپید با و حلوائی پالوده.»

پس بگفت تا برای وی همه جور خوراکی آماده کردند که بخورد و آب

خواست امان دادند، همچنان آب می خواست و جان می کند، تا جان داد و در باعینا تا به گور شد.

راوی گوید: اما آن شخص ترك که برای عباس تعهد کرده بود که هر وقت دستور

داد اشناس را بکشد، به نزد اشناس عزیز بود، همدم وی بود و به شب یا به روز

روی از او نهان نمی داشت. معتمص بگفت تا او را بدارد. اشناس او را به نزد خویش

در اطافی بداشت و در را گل گرفت. هر روز نانی و کوزه آبی بنزد وی می انداختند.

یکی از روزها پرسش سوی وی رفت و از پشت دیوار با وی سخن کرد که بدو

گفت: «پسر کم، اگر می توانستی کاردی به من برسانی، می توانستم از اینجا که

هستم خلاصی یابم.» پرسش همچنان در این کار تدبیر می کرد تا کاردی به وی رسانید

که با آن خویشن را کشت.

اما سندی پسر بختاشه، معتمص بگفت تا او را به پدرش بختاشه بیخشند که بختاشه

به چیزی از کار عباس آلودگی نمی گرفته بود. معتمص گفت: «این پیر دچار مصیبت

پرسش نشود.» و بگفت تا وی را رها کردند.

اما احمد بن خلیل، اشناس او را به محمد بن سعید سعدی داد که در سامرا، در

جزیره، چاهی برای وی بکند. یکی از روزها معتمص دربارهٔ او پرسش کرد و به اشناس

گفت: «احمد بن خلیل چه شد؟»

اشناس گفت: «به نزد محمد بن سعید سعدی است که چاهی برای وی کنده و

سر آنرا پوشانیده و سوراخی نهاده که آب و نان پیش‌وی اندازد.»

معتمصم گفت: «پندارم که بدین ترتیب چاق شده.»

پس شناس به محمد بن سعید گفت آب به چاه ریز تا بمبرد و چاه پر شود. محمد همچنان آب بروی می‌ریخت اما ریگ آب را فرومی‌برد که غرق نشد و چاه پر نشد. شناس بگفت تا او را به غطریف خجندی دهند، که بدادند. چند روزی پیش‌وی بیود سپس بمرد و به گورش کردند.

اما هرثمه بن نصر ختلی، وی ولایتدار مراغه بود و در شمار کسانی بود که عباس نام برده بود که از یاران اوست. معتمصم نوشت که او را دربند آهنین بیارند. افشین درباره اوسخن کرد و از معتمصم بخشش وی را خواست که او را به افشین بخشید. افشین نامه‌ای به هرثمه نوشت و خبر داد که امیر مؤمنانش به وی بخشیده و او را ولایتدار شهری کرد، که در آنجا بدورسد. وی را شبانگاه به دینور رسانیدند که در بند بود و با بند آهنین در کاروانسرا افکندند، هنگام شب نامه بدورسید و صبحگاهان ولایتدار دینور بود.

باقی سرداران کشته شدند، با کسانی از ترکان و فرغانیان و دیگران که نامشان محفوظ نمانده، همگی کشته شدند. معتمصم به سلامت و نیکوترین حالت به سامرا رسید و آنروز عباس، لعین نامیده شد. پسران سندس را که از فرزندان مأمون بودند به ایباخ داد که در زیر زمینی از خانه وی بداشته شدند و پس از آن بمردند.

در این سال، در شوال، اسحاق بن ابراهیم زخمی شد، یکی از خادمانش او را زخم‌دار کرد.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.

آنگاه سال دوست و بیست و چهارم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال  
دویست و بیست و چهارم بود

از جمله آنکه مازیار پسر قارن پسر ونداهرمز در طبرستان مخالفت معتصم  
آشکار کرد و با مردم دامنه و شهرهای آنجا نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا مازیار  
با معتصم مخالفت آشکار کرد  
و به مردم دامنه هجوم برد؟

گویند: سبب آن بود که مازیار پسر قارن با خاندان طاهر رقابت داشت و  
خراج به نزد ایشان نمی فرستاد. معتصم بدومی نوشت و دستور می داد خراج را بنزد  
عبدالله بن طاهر فرستد، اما می گفت: «نزد او نمی فرستم، بلکه نزد امیرمؤمنان  
می فرستم.»

و چنان بود که وقتی مازیار خراج را سوی معتصم می فرستاد و مال به همدان  
می رسید، معتصم یکی را از جانب خویش دستور می داد که آن را بگیرد و به یار  
عبدالله بن طاهر تسلیم کند که به خراسان باز فرستد. در همه سالها کار چنین بود و  
مازیار با خاندان طاهر همچشمی کرد تا کارشان به سختی کشید.

و چنان بود که افشین گاهی از معتصم سخنی می شنید که معلوم می داشت که  
وی می خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند. وقتی افشین بر بایک ظفر  
یافت و به نزد معتصم منزلتی یافت که هیچکس بر او مقدم نبود در ولایتداری خراسان  
طمع آورد و چون از رقابت مازیار با خاندان طاهر خبر یافت امیدوار شد که این،  
سبب عزل عبدالله بن طاهر شود. پس افشین نهانی نامه ها سوی مازیار می فرستاد و او را  
به دهقان مآبی استمالت می کرد و می گفت که با وی بر سر مودت است و او را وعده

ولایتداری خراسان داده‌اند و این محروک مازیار شد که از فرستادن خراج برای عبدالله ابن طاهر خودداری کند. عبدالله بن طاهر درباره مازیار نامه‌های مکرر سوی معتصم فرستاد، چندان که معتصم را از او بددل کرد و نسبت به وی خشمگین کرد. این مازیار را بر آن داشت که بپاخواست و مخالفت آورد و خراج نداد و جبال طبرستان و اطراف آن را گرفت و این از جمله چیزها بود که افشین را خرسند می‌کرد و به کار ولایتداری امید می‌داد.

معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت و دستور می‌داد که با مازیار نبرد کند. افشین نیز به مازیار نوشت و دستور می‌داد که با عبدالله بن طاهر نبرد کند و بدو خبر می‌داد که به نزد معتصم درباره وی چنانکه دلخواه اوست عمل می‌کند. مازیار نیز به افشین نامه می‌نوشت و او تردید نداشت که مازیار با عبدالله بن طاهر مقابله می‌کند و با او مقاومت می‌کند چندان که معتصم را نیازمند کند که او را و غیر او را سوی مازیار فرستد.

از محمد بن حفص ثقفی طبری<sup>۱</sup> آورده‌اند که گوید: وقتی مازیار مصمم مخالفت شد، مردم را به بیعت خواند که نابه دلخواه با وی بیعت کردند و از آنها گروگانها گرفت و در برج اسپهبد بداشت، کشاورزان املاک را بگفت تا بر ضد صاحبان املاک بپاخیزند و اموالشان را به غارت برند.

و چنان بود که مازیار به بابک نامه می‌نوشته بود و او را ترغیب می‌کرده بود

۱- نظیر این نسبت مزدوج و مضاعف در این کتاب در در همه متون مربوط به تاریخ دوران اسلام به خصوص پس از صدر اول فراوان هست که معلوم می‌دارد یکی عرب تزاوبا حفظ عنوان نسب قبایلی از اقامت در یکی از ولایات ایران عنوان آن ولایت را نیز می‌گرفته و این کلید فهم بسیاری مسایل ظاهراً آشفته است زیرا بیشتر تصادمها و تضادها و نبردها که در ولایتهای ظاهراً تابع بنیاد رخ می‌داده، نه از عمل مردم بومی و محلی، بلکه نتیجه موازیت قبایلی عربان مقیم بوده است. (۴)

و کمک بدو عرضه می کرده بود. و چون معتصم از کار بسابک فراغت یافت، کسان شایع کردند که امیر مؤمنان آهنگ آن دارد که سوی قرماسین رود، و افشین را سوی ری روانه کند، برای نبرد مازیار.

گوید: چون مازیار از شایعه گویی کسان با خبر شد بگفت تا ولایت رامساحی کنند، با آنها که ملک خویش را به ده سه مقاطعه دادند کاری نبوده که مقاطعه نداد به معرض محاسبه آمد، آنچه بیشتر بود از او گرفته شد، و اگر کمتر بود به حساب نیامد.

آنگاه نامه ای سوی عامل خراج خویش نوشت، عامل خراج وی یکی بود به نام شاذان پسر فضل، متن نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم»

«مکرر خبر آمده و به نزد ما به صحت پیوسته که جاهلان خراسان و وطبرستان درباره ما شایعه گوئی می کنند، و بر ضد ما خیر می سازند و بدان دل می دهند و بر ضد دولت ما تعصب می آورند و از تدبیرمان عیب می گیرند و رسولان به نزد دشمنانمان می فرستند و برای ما انتظار فتنه و حادثه می برند که نعمتها را منکرند و امنیت و آرامش و رفاه و گشایشی را که خداوند خاص آنها کرده ناچیز می شمارند؛ همین که سرداری یا ناظری به ری می رسد، یا فرستاده ای کوچک یا بزرگ به نزد ما می آید»  
 «گویند، فلان و بهمان، و گردن سوی او می کشند و به گفتگوها می روند»  
 «که خدای بارها افسانه شان را در مورد آن دروغ کرده و آرزوهاشان را به»  
 «نومیدی کشانیده، اما رخداد نخستین از تکرار آن منعشان نمی کند و ظاهر نمایی و بیم از آن بازشان نمی دارد. همه این را تحمل می کنیم و

۱- کلمه متن؛ قطع. به صیغه فعل ماضی.

۲- کلمه متن.



«ناخوشایندی آن را فرو می‌خوریم که بقای همگی‌شان را می‌خواهیم، و  
 «طالب صلاح و سلامتشان هستیم، اما علاقه ما به بقایشان لجاجشان را  
 «فزون می‌کند و خودداری ما از تأدیشان، مایه ترغیبشان می‌شود. اگر از  
 «روی رعایت و مرافقت آغاز خراج را از آنها مؤخر داریم گویند معزول  
 «است و اگر پیش اندازیم گویند حادثه‌ای رخ داده، اگر خشونت کنیم  
 «یا نرمی کنیم، از این باز نمی‌مانند، خدای ما را بس است، براو تکیه  
 «می‌کنیم و سوی او باز می‌رویم.

«دستور داده‌ایم به بندگان آمل و رویان بنویسند که خراج قلمرو  
 «خویش را ببندد و در این باره تا سلخ تیرماه<sup>۲</sup> مهلتشان داده‌ایم، این را  
 «بدان و خراجگیری را تمام کن و آنچه را مردم ناحیه توبه عهده‌دارند به  
 «تمام وصول کن که پس از ختم تیرماه یک درم برتوبایقی نباشد. اگر  
 «خلاف این کردی، سزای توبه نزد ما به جز آویختن نباشد. مراقب  
 «خویش باش و از جان خویش دفاع کن و در کار خویش بکوش. نوشتن  
 «به عباس را دنبال کن، مبادا که عذرآوری. کوشش و جدیتی را که از  
 «تورخ می‌نماید به من بنویس که امیدواریم این از شایعات مشغولشان  
 «کند و از تعلل بازشان دارد. در این روزها شایع کرده‌اند که امیرمؤمنان،  
 «که خدایش گرامی بدارد، سوی قرماسین می‌شود و افشین را به ری  
 «می‌فرستد. به‌دینم قسم اگر او، که خدایش مؤید بدارد، چنین کند خدای،  
 «ما را به وجود وی خرسند می‌کند و به جوار اودلگرمی می‌دهد و  
 «امیدوارمان می‌کند که به فایده‌ها و تفضلهای وی خو کرده‌ام. و دشمنان  
 «وی و دشمنان ما سرکوفته می‌شوند. وی، که خدایش گرامی بدارد، به

۱- کلمه متن.

۲- کلمه متن.

«سبب شایعه گویی که دربارهٔ عاملانش شایعه می‌گوید یا سخن کسی که  
 «دربارهٔ خاصانش باوه می‌گوید، کارهای خویش را باوه نمی‌نهد و مرزهای  
 «خویش و تصرف در اطراف ملک خویش را رها نمی‌کند. وی، که خدایش  
 «گرامی بدارد، اگر سپاه فرستد و سردار روانه کند، جز سوی مخالف  
 «نمی‌فرستد و روانه نمی‌کند.

«این‌نامه ما را بر خراجگزارانی که به نزد تو اند بخوان که حاضر-  
 «شان به غایب برساند. و در کار وصول با آنها خشونت کن، هر که بخواد.  
 «آنها بکاهد سیرت خویش را بنماید تا که خدای آنچه را بر امثال وی  
 «فرود می‌آورد، بر او فرود آرد، که آنها در کار تکالیف و غیره از مردم  
 «گرگان وری و ولایت‌های مجاور آن سرمشق گرفته‌اند، اما خلیفگان  
 «خراج آنها را تخفیف دادند و بدیهی را از آنها برداشتند، از آنرو که در  
 «نبرد مردم جبال و پیکار دیلمان گمراه به آنها نیاز بود، اما خدا این همه  
 «را از امیر مؤمنان که خدایش عزیز بدارد بس کرد و مردم جبال و دیلمان  
 «را سپاهیان و یاران کرد و خدا را ستایش.»

گوید: و چون نامه مازیار به نزد شاذان پسر فضل رسید که عامل خراج وی بود،  
 مردم را به خراج دادن گرفت و همه خراج را در دو ماه گرفت و چنان بود که خراج  
 در دوازده ماه گرفته می‌شد در هر چهار ماه یک سوم.

یکی که نام علی داشت پسر یزداد عطار و از جمله کسانی بود که از وی  
 گروگان گرفته شده بود گریزان شد و از قلمرو مازیار بیرون شد، ابوصالح سرخاستان را  
 از این خبر دادند که جانشین مازیار بود بر ساریه. ابوصالح همهٔ مردم شهر ساریه  
 را فراهم آورد و تویبخشان کردن گرفت. می‌گفت: «چگونه شاه به شما اطمینان کند  
 و چگونه به شما اعتماد کند! اینک علی پسر یزداد از جمله کسانی است که قسم یاد

کرده‌اند و بیعت کرده‌اند و گروگان داده‌اند، آنگاه پیمان شکسته و برون شده و گروگان خویش را به جای نهاده. شما به قسم و فانی کنید و تخلف کردن و شکستن قسم را ناخوش ندارید، پس چگونه شاه به شما اعتماد کند و چگونه به رفتاری که دلخواه شماست باز گردد.»

بعضیشان گفتند: «گروگان را می‌کشیم تا دیگری نگریزد.»

گفت: «چنین می‌کنید؟»

گفتند: «آری.»

پس به گروگان‌دار نوشت و به او دستور داد که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود بفرستد. چون او را به ساریه آوردند مردم از آنچه به ابوصالح گفته بودند پشیمان شدند و کسی را که به کشتن وی مشورت داده بود ملامت کردن گرفتند. پس از آن سرخاستان آنها را فراهم آورد، گروگان نیز حاضر شده بود به آنها گفت: «شما چیزی را تعهد کرده‌اید، اینک گروگان او را بکشید.»

عبدالکریم پسر عبدالرحمان دبیر بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تو کسی را که از این ولایت برون شود دوماه مهلت داده‌ای. این گروگان به نزد تو هست، از تو می‌خواهیم که دوماه مهلتش دهی، اگر پدرش باز نیامد رای خویش را در باره وی روان می‌کنی.»

گوید: پس او بر جماعت خشم آورد و سالار کشیکبانان خویش را که نامش رستم بود پسر بازویه پیش خواند و بدو دستور داد که پسر را بیاویزد. پسر از او خواست که اجازه دهد دو رکعت نماز کند که بدو اجازه داد. وی نماز خویش را دراز کرد و سخت می‌لرزید که داری برای او افراشته بودند. پس پسر را از نمازش کشیدند و بالای دار کشانیدند و گلوی وی را با آن فشردند تا خفه شد و بالای دار بمرد. آنگاه سرخاستان به مردم ساریه دستور داد که سوی آمل روند، به مردم پادگانها بگفت تا خندقیان را از ابنا و عربان حاضر کنند که حاضرشان

کردند. سرخاستان با مردم ساریه سوی آمل رفت و به آنها گفت: «می خواهم شما را شاهد مردم آمل کنم و مردم آمل را شاهد شما کنم و املاک و اموالشان را پس-دهم، اگر پای بند اطاعت و نیکخواهی شدید، دو برابر آنچه را که از شما گرفته ایم از خویشان می دهیم.»

وقتی به آمل رسیدند آنها را در قصر خلیل پسر ندادسنجان فراهم آورد و مردم ساریه را به یکسوجدا از دیگران نهاد و مردم لوزجان را به آنها گماشت و نام همه مردم آمل را نوشت تا آنجا که یکی از آنها از وی پنهان نماند. آنگاه با نامها تطبیقشان کرد تا فراهم آمدند و هیچکس از آنها به جای نمانده بود و مردان مسلح آنها را در میان گرفتند و همه را بصف کردند و به هر یک از آنها دو مرد مسلح گماشتند و گماشتگان را دستور داد که هر که در رفتن سستی کند، سرش را بردارند، سپس آنها را با بازوهای بسته براند تا به کوهی رسانید به نام هرمزدآباد که با آمل و با شهر ساریه هشت فرسخ فاصله داشت و آنها را به بند آهنین نهاد و بداشت، شمارشان به بیست هزار رسید. و این، چنانکه از محمد بن حفص آورده اند به سال دویست و بیست و پنجم بود. اما غیر وی از اهل خیر و جماعتی که این را دریافته اند گفته اند به سال دویست و بیست و چهارم بود و این گفتار به نزد من به صواب نزدیکتر است، از آن رو که کشته شدن مازیار به سال دویست و بیست و پنجم بود، و آنچه با مردم طبرستان کرد یکسال پیش از آن بود.

اکنون به خیر قصه مازیار و رفتار وی با مردم آمل برمی گردیم به ترتیبی که از محمد بن حفص آورده اند.

گوید: به درّی نیز نوشت که با سران عرب و اینسا که با وی به مرو بوده بودند چنین کند که بند آهنینشان نهاد و بداشت و در زندانشان مردان بر آنها گماشت.

گوید: و چون مازیار قدرت یافت و کار وی با قوم به نظام آمد یاران خویش

رافراهم آورد و به سرخاستان دستور داد که دیوار شهر آمل را ویران کند و او با نواختن طبلها و کرناها دیوار را ویران کرد<sup>۱</sup> آنگاه سوی شهر ساریه رفت و در آنجا نیز چنین کرد.

پس از آن مازیار برادر خویش کوهیار را سوی شهر طمیس فرستاد که در مرز گرگان بود و از ولایت طبرستان بود که دیوار را و شهر را ویران کرد، و مردم آنجا را به قتل عام داد هر که گریخت، گریخت و هر که به بلیه افتاد، افتاد. آنگاه سرخاستان سوی طمیس رفت و کوهیار از آنجا برفت و به برادر خویش مازیار پیوست خسروان این دیوار را میان خودشان و ترکان ساخته بودند که ترکان به روزگار آنها به مردم طبرستان هجوم می برده بودند. سرخاستان در طمیس بماند و اردو زد و به دور آن خندق استوار زد با برجها برای کشیکبانی، و دژی محکم برای آن نهاد و مردانی معتمد بر آن گماشت.

مردم گرگان هر اسان شدند و بر اموال و بر شهر خویش بیمناک شدند، کسانی از آنها سوی نیشابور گریختند. خبر به عبدالله بن طاهر و نیز به معتصم رسید، عبدالله این طاهر عموی خویش حسن بن حسین را سوی مازیار فرستاد و سپاهی بزرگ بدو پیوست که گرگان را حفاظت کند و بدو دستور داد مقابل خندق اردو زند. حسن بن حسین به مقابل خندق که سرخاستان کنده بود فرود آمد و اردو زد که پهنای خندق میان دو اردو گاه فاصله بود. عبدالله بن طاهر حیان بن جبلة را نیز با چهار هزار کس به قومه فرستاد که کنار کوههای شروین اردو زد. معتصم نیز از جانب خویش محمد

۱ - عبارت متن: فخره بالطول والمزایر. توان پنداشت که ضمن ویران کردن دیوار طبل و کر نامی زاده اند، اما عبارت بی اشکال تحمل این احتمال را ندارد. جالب آنکه در صحیفه بوشع، از متون عهد تنقیق، باب ششم آیه بیستم در باره محاصره آریحا چنین آمده: «آنگاه قوم صدا زدند و کرناها را نواختند و چون قوم آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند حصار شهر بر زمین افتاد.» که مقارنه آن با عبارت طبری موجب اندیشه و تأمل است. (م)

ابن ابراهیم برادر اسحاق بن ابراهیم را با جمعی انبوه روانه کرد، حسن بن قارن طبری سردار را نیز با طبریانی، که بدر خلافت بودند بدو پیوست. منصور بن حسن هار، فرمانروای دناوند را به شهر ری فرستاد که از جانب ری وارد طبرستان شود، ابوالساح را نیز به لاذر دناوند فرستاد.

وقتی سپاهها از هرسومازیار را در میان گرفت، ابراهیم پسر مهران، سالار نگهبانان خویش و علی بن ربن دیر نصرانی را با جانشین سالار کشیکبانان سوی مردم شهرها که به نزد وی محبوس بودند فرستاد که: «سپاه از هرسوی به من هجوم آورده، من شمارا به زندان کردم که این مرد - یعنی معتصم - درباره شما کس به نزد من فرستد، اما نکرد. شنیده‌ام که حجاج بن یوسف درباره زنی از مسلمانان که اسیرش کرده بودند و به دیار سند برده بودند به فرمانروای سند خشم آورد چندان که به غزای سند رفت و گنجینه‌های مال خرج کرد تا زن را پس گرفت و سوی شهرش فرستاد، اما این مرد به بیست هزار کس اهمیت نمی‌دهد و کس به نزد من نمی‌فرستد که درباره شما پرسش کند. من تا وقتی شما پشت سر منید به پیکار او نمی‌پردازم. خراج دو سال را به من بدهید و من آزادتان می‌کنم، هر کس از شما جوان و نیرومند باشد او را برای پیکار می‌برم، هر کس از شما با من وفا کرد مالش را پس می‌دهم، هر که وفانکرد خونبهای او را گرفته‌ام، هر که پیریا ناتوان باشد وی را جزو محافظان و دربانان می‌کنم.»

یکی که موسی نام داشت پسر زاهد می‌گفتند از بیست سال پیش آب ننوشیده گفت: «من خراج دو سال را به تومی پردازم و بدین عمل می‌کنم.»  
جانشین سالار کشیکبانان به احمد پسر صقیر گفت: «چرا تو سخن نمی‌کنی که به نزد سپهبد از همه قوم خوش اقبالتر بودهای و دیده بودمت که با وی غذا می‌خوری و بر متکای وی تکیه می‌دهی و این کاری است که شاه برای هیچکس جز تو نکرده و تو از موسی بدین کار شایسته‌تری.»

احمد گفت: «موسی نمی تواند برای وصول يك درم عمل کند، پاسخ شما را از روی غفلت از وضع خویش و همه مردم گفت، اگر یار شما می دانست که درمی به نزد ما هست ما را محبوس نمی کرد پیش از آنکه محبوسمان کنند هر چه مال و ذخیره داشتیم تصفیه کرد، اگر در مقابل این مال ملك بخواد به او می دهیم.»

علی پسر رین دبیر گفت: «املاك از آن شاه است نه از آن شما.»

ابراهیم بن مهران گفت: «ترا به خدا ای ابو محمد از این سخن خاموش باش.» احمد بدو گفت: «خاموش بودم تا وقتی که این، سخنی بامن گفت که شنیدی.» آنگاه فرستادگان با تعهد موسی زاهد برفند و تعهد وی را با مازیار بگفتند، گروهی از سعایتگران به موسی زاهد پیوستند و گفتند: «فلان ده هزار تواند داد، فلان بیست هزار تواند داد یا کمتر یا بیشتر» از مردم خراج گزار و غیر خراج گزار مال می خواستند.

وقتی روزی چند از این گذشت، مازیار فرستادگان را باز فرستاد و مال می خواست و اینکه تعهد موسی زاهد را انجام کنند، اما اثری از آن ندید و کاری انجام نشده بود. گفتار احمد محقق شد و گناه بر او بار شد و مازیار بدانست که قوم چیزی ندارند که بپردازند و موسی می خواسته میان خراج گزاران و غیر خراج گزاران یعنی بازرگانان و صنعتگران، شریک آرد.

گوید: از مردم آمل، از ابنای سرداران و دیگران، جوانانی به نزد سرخاستان بودند که آنها را بر گزیده بود و دلیری و شجاعت داشتند. دو بست و شصت کس از این جوانان را که از آنها بیمناک بود در خانه خویش فراهم آورد و چنان وانمود که برای گفتگو فراهمشان می آرد. آنگاه کس بنزد کشتکاران بر گزیده دهقانان فرستاد و به آنها گفت که ابنا، دل با عربان و سیاهپوشان دارند و من از خیانت و مکاریشان ایمن نیستم. مشکو کانشان را که از جانب آنها بیمناکم فراهم آوردیم. آنها را بکشید تا ایمن شوید و در سپاهیان

کس نباشد که میل وی با میل شما مخالف باشد، آنگاه بگفت تا بازوهای جوانان را ببندند و شبانگاه به کشتکاران تسلیمشان کنند که به آنها تسلیمشان کردند، کشتکاران جوانان را سوی قناتی که آنجا بود بردند و آنها را بکشتند و در جاهای قنات افکندند و باز گشتند و چون عقل کشتکاران باز آمد از کار خویش ندامت آوردند و از آن هراسان شدند.

و چون مازیار بدانست که قوم چیزی ندارند که بدو بدهند کس بنزد کشتکاران برگزیده فرستاد. از همانها که دو بست و شصت جوان را کشته بودند و گفت: «خانه‌ها و حرمت‌های ملکداران را به شما واگذاشتم مگر دختران زیباشان که از آن شادمی شود.» به آنها گفت: «سوی محبس شوید و نخست همه ملکداران را بکشید پس از آن منزلها و حرمتها را که به شما بخشیده‌ام تصرف کنید.» اما آن قوم جرئت این کار نیاوردند و ترسیدند و حذر کردند، و آنچه را دستورشان داده بود نکردند.

گوید: یاران سرخاستان که بردیوار گماشته بودند هنگام شب با کشیکبانان حسن گفتگومی کردند که تنها پهنای خندق در میانشان بود. چندان که با همدیگر مانوس شدند و با کشیکبانان سرخاستان اتفاق کردند که دیوار را به کشیکبانان حسن تسلیم کنند و تسلیم کردند. یار از حسن پسر حسین بیخبر حسن و سرخاستان، از آن محل به اردوگاه سرخاستان وارد شدند. (دیگر) یاران حسن جمعی را دیدند که از دیوار درون می‌شدند و با آنها درون شدند و چون کسان به همدیگر نگر بستند بشوریدند. این خبر به حسن بن حسین رسید که بنا کرد قوم را بانگ می زد و منعشان می کرد و می گفت: «ای قوم بیم دارم مانند قوم راوندان شوید.»

یاران قیس پسر رنجویه که از یاران حسن بن حسین بود، برفتند و پرچم را در اردوگاه سرخاستان به دیوار نصب کردند. خبر به سرخاستان رسید که عربان دیوار را شکستند و ناگهان به درون شدند و او جز گریختن اندیشه‌ای نداشت.



سرخاستان در حمام بود، بانگها را شنید و باز پرپوش به گریز برون شد. حسن ابن حسین وقتی یاران خویش را باز تو انست برد. گفت: «خدا یا عصیان من کردند و اطاعت تو آوردند محفوظشان دار و نصر تشان ده.»

یاران حسن همچنان قوم را دنبال می کردند تا به در حصار رسیدند و آنرا شکستند و کسان بی مانع درون شدند و بر هر چه در اردو گاه بود تسلط یافتند، جمعی نیز به تعاقب رفتند.

از زراره بن یوسف سگری آورده اند که گوید: به تعاقب رفتم، در آن اثنا به جایی رسیدم بر چپ راه، که از گذر در آن بیمناک شدم، سپس با نیزه در آن دویدم و بی آنکه کسی را بینم بانگ زد: «وای تو کیستی؟» پیری تنومند آنجا بود که بانگ زد: «زینهار!»

گوید: بدو حمله بردم و بگرفتمش و بازوهایش را بستم، معلوم شد شهریار برادر ابوصالح سرخاستان سالار اردو گاه بود.

گوید: پس او را به سردار خویش یعقوب بن منصور دادم. شب، میان ما و تعاقب حایل شد، کسان به اردو گاه باز گشتند، شهریار را به نزد حسن بن حسین بردند که گردنش را زد.

اما ابوصالح برفت تا به پنج فرسخی اردوی خویش رسید، وی بیمار بود و از تشنگی و هراس به محنت افتاد. در بیشه زاری که بر راست راه بود فرود آمد و به دامنه کوهی رفت و اسب خویش را بست و بر پشت بیفتاد. یکی از غلامانش با یکی از یارانش به نام جعفر پسر وندامید او را بدیدند. جعفر در او نظر کسرد که خفته بود. سرخاستان گفت: «ای جعفر، جرعه آبی، که از تشنگی به محضت افتاده ام.»

گوید: گفتم: «ظرفی همراه ندارم که با آن از اینجا آب برگیرم.»

سرخاستان گفت: «سرجعبهٔ مرا برگیر و با آن آبم ده.»

جعفر گوید: به طرف تنی چند از یارانم رفتم و به آنها گفتم: «این شیطان ما را به هلاکت داد. چرا به سبب وی به سلطان تقرب نجویم و برای خویشتن امان نگیریم.»

به جعفر گفتند: «اورا چگونه به دست آریم؟»

گوید: جعفر آنها را بالای سر سرخاستان برد و گفت: «لختی مرا یاری کنید و من به وی می‌تازم.» سرخاستان به پشت افتاده بود. جعفر چوبی بزرگ برگرفت و خویشتن را بر او افکند که بر او تسلط یافتند و بازوهای وی را با چوب به هم بستند.

ابوصالح به آنها گفت: «صدهزار درم از من بگیرید و رهایم کنید که عربان چیزی به شما نمی‌دهند.»

گفتند: «بیار.»

گفت: «ترازوی بیارید.»

گفتند: «اینجا ترازو کجا توان یافت؟»

گفت: «اینجا! از کجا چیزی توان یافت که به شما بدهم، با من به منزل بیایید، پیمان و قرار می‌دهم که آنرا بدهم و بیشترتان دهم.»

اما اورا به سوی حسن بن حسین بردند. سواران حسن پیش روی آنها آمدند و به سرهاشان تازیانه زدند و سرخاستان را گرفتند، و آنها همه در اندیشهٔ جان‌های خویش بودند.

یاران حسن، ابوصالح را به نزد وی بردند و چون اورا پیش روی حسن پیا- داشتند، وی سرداران طبرستان چون محمد بن مغیرهٔ ازدی و عبدالله بن محمد قطقطی ضبی و فتح بن قراط و دیگران را خواست و از آنها پرسید: «این سرخاستان

«است؟»

گفتند: «آری.»

به محمد بن مغیره گفت: «برخیز و او را به عوض پسر و برادرت بکش.»  
محمد برخاست، به طرف وی رفت و با شمشیر به او ضربت زد و شمشیرها بر  
او افتاد و کشته شد.

سخن از خبر  
ابوشاس شاعر

ابوشاس شاعر، غطریف بن حسین، جوانی بود از مردم عراق، پرورده به  
خراسان، ادیب و فهیم. سرخاستان وی را ملازم خویشتن کرده بود که اخلاق و  
روشهای عربان را از او می آموخت. وقتی بر سرخاستان چنان رخ داد که داد،  
ابوشاس در اردوگاه وی بود و اسبان و بارهایی همراه داشت، گروهی از بخاریان  
از یاران حسن بر او هجوم بردند و هرچه را که با وی بود به غارت بردند و چند زخم  
برداشت. ابوشاس با شتاب برفت و کوزه ای را که با خویشتن داشت برگرفت و  
بردوش نهاد و جامی به دست گرفت و بانگ زد: «آب در راه خدا.» و در فرصتی از غفلت  
قوم زخم دار از خیمه گاه خویش گریخت و پسری که از خیمه گاه عبدالله بن محمد  
قطقطی طبری می گذشت، او را بدید. عبدالله، دیر حسن بن حسین بود. شاعر را  
شناختند، خادمان عبدالله او را شناختند. کوزه ای به دوش داشت و آب می داد.  
وی را به خیمه خویش بردند و یارشان را از حضور وی خبر دادند که پیش وی  
برده شد که اسبش داد و جامه پوشانید و حرمت به تمام کرد و وصف وی را با حسن  
ابن حسین بگفت و بدو گفت: «قصیده ای درباره امیر بگوی.»

ابوشاس گفت: «به خدا از هول، آنچه از کتاب خدای در سینه ام بود محو شد

چگونه شعر بدانم.»

حسن سرابوصالح، سرخاستان، را پیش عبدالله بن طاهر فرستاد و همچنان در اردو گاه خویش بود.

از محمد بن حفص آورده اند که حیان بن جبلة وابسته عبدالله بن طاهر، با حسن بن حسین سوی طمیس آمده بود و به قارن پسر شهریار نامه نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهد کرد که او را بر کوهستان پدر و جدش شاهی دهد. قارن از سرداران مازیار بود و پسر برادر وی بود. مازیار وی را با برادر خویش عبدالله پسر قارن نهاده بود و تنی چند از سرداران معتمد و اقربای خویش را به آنها پیوسته بود و چون حیان میل او را برانگیخت، قارن تعهد کرد که کوهستان و شهر ساریه را تاحد گران تسلیم وی کند به شرط آنکه وقتی به تعهد خویش وفا کرد او را شاه کوهستان پدر و جدش کند.

گوید: حیان این را به عبدالله بن طاهر نوشت و عبدالله بن طاهر هر چه را خواسته بود به نوشته آورد و به حیان نوشت که بماند و وارد کوهستان نشود و پیش نزود تا عملی از قارن سرزند که آن را نشان و فای وی توان دانست، مبادا از جانب وی خدعه ای باشد.

حیان این را به قارن نوشت، قارن عبدالله پسر قارن را که برادر مازیار بود با همه سرداران خویش به غذای خویش دعوت کرد و چون بخوردند و سلاح فرو گذاشتند و آرام گرفتند، یارانش تمام مسلح، آنها را در میان گرفتند که بازوهایشان را بیست و بنزد حیان بن جبلة فرستاد که چون به نزد وی شدند به بندشان کرد. آنگاه حیان با جمع خویش برنشست و وارد کوهستان قارن شد. خبر به مازیار رسید و از این غمین شد. کوهیار برادرش بدو گفت: «بیست هزار از مسلمانان، از کفاش و خیاط در حبس تواند، اما خلل از ایمنی گاه و مردم خاندان و خویشاوندان آید، با اینان که به نزد تو به محبسند چه می کنی؟»

گوید: پس مازیار بگفت تا همه کسانی را که در حبس وی بودند رها کنند.

آنگاه ابراهیم، پسر مهران سالار نگهبانان خویش را پیش خواند با علی پسر بن- نصرانی، دبیر خویش و شاذان پسر فضل عامل خراج خویش و یحیی پسر روزبهار جهید، که از مردم دشت بود و به نزد وی بود به آنها گفت: «حرمتها و منزلها و املاک شما بدشت است و عربان وارد آن شده اند، نمی خواهم شما را بشامت اندازم به منزلهای خویش روید و برای خویشان امان بگیرید.» آنگاه چیزشان داد و اجازه رفتنشان داد که سوی منزلهای خویش رفتند و برای خویشان امان گرفتند.

وقتی مردم ساریه از دستگیر شدن سرخاستان و غارت اردوگاه وی و ورود حیان بن جبله به کوهستان شروین خبر یافتند به کسی که در ساریه عامل مازیار بود، به نام مهرستانی پسر شهریز، تاختند که از آنها گریخت و جان خویش را بدربرد. مردم در زندان را گشودند و هر که را آنجا بود برآوردند. حیان از بی این رخداد به ساریه رسید. کوهیار برادر مازیار از ورود حیان به ساری خبر یافت و محمد بن- موسی را که عامل طبرستان بوده بود از محبس خویش رها کرد و او را برامتری نشانید که زین داشت و سوی حیان فرستاد که برای وی امان بگیرد و کوهستان پدر و جدش را از آن وی کند، به شرط آنکه مازیار را تسلیم حیان کند و این را به ضمانت محمد بن موسی و احمد بن صقیر مؤکد می کرد.

وقتی محمد بن موسی به نزد حیان رسید و پیام کوهیار را با وی بگفت، حیان گفت: «این کیست؟» مقصودش احمد بود.

گفت: «پرو ولایت است که خلیفگان و امیر عبدالله بن طاهر او را می شناسند.» حیان کس پیش احمد فرستاد که بیامد، بدو دستور داد که با محمد بن موسی سوی پادگان خرما بازا رود. احمد پسری داشت به نام اسحاق که از مازیار گریخته بود، روزها به جنگل ها پناه می برد و هنگام شب به ملکی می رفت به نام ساراشریان که بر راه قندح اسپهبد بود که قصر مازیار آنجا بود.

اسحاق گوید: در آن ملک بودم گروهی از یاران مازیار بر من گذشتند اسبانی همراه داشتند که يدك بود با چیزهای دیگر.

گوید: من بر یکی از اسبان که دور گه‌ای درشت پیکر بود جستم و برهنه بر آن نشستم، اسب را به شهر ساریه بردم و به پدرم دادم. وقتی احمد می‌خواست سوی خرما باذ رود بر آن اسب نشست، حیوان آنرا بدید و پسندید. آنگاه حیوان به لوزگان نگریست که از یاران قارن بود و گفت: «این پیر را براسی دیدم نجیب که همانند آن کمتر دیده‌ام. لوزگان بدو گفت: «این اسب از آن مازیار بوده.»

حیوان کس بنزد احمد فرستاد و از او خواست اسب را به نزد وی فرستد که در آن بنگرد.

احمد اسب را بنزد وی فرستاد و چون به دقت در آن نگریست و آنرا تفتیش کرد در استان آن را آسیب دیده یافت و بدان بی‌رغبت شد و آن را به لوزگان داد و به فرستاده احمد گفت: «این از آن مازیار است و مال مازیار از آن امیر مؤمنان است.» فرستاده باز گشت و به احمد خبر داد که به سبب آن بر لوزگان خشم آورد آنگاه احمد کس فرستاد و او را دشنام داد.

لوزگان گفت: «مرا در این کار گناهی نیست.» و اسب را به احمد پس داد، بایک یابو و یک اسب شکاری. احمد به فرستاده خویش گفت که هر دو را به وی پس داد. گوید: احمد از رفتاری که حیوان با وی کرده بود خشمگین شد و گفت: «این جولا کس به نزد پیری همانند من می‌فرستد و با وی چنان می‌کند که کرد.» و به کوهیار نوشت: «وای تو، چرا در کار خویش به غلط<sup>۲</sup> افتاده‌ای، کسی همانند حسن بن حسین عموی امیر عبدالله رازها می‌کنی و به امان این برده جولا می‌روی، برادر خویش را تسلیم می‌کنی و منزلت خویش را فرو می‌بری و حسن بن حسین را کینه‌توز خویش می‌کنی که وی را رها کرده‌ای و به یکی از بندگان خویش پرداخته‌ای.»

کوهیار بدو نوشت: «در آغاز کار به غلط افتادم، با این مرد وعده نهاده‌ام که پس فردا به نزد وی شوم، بیم دارم که اگر تخلف کنم مخالف من شود و با من نبرد کند و خانه‌هایم را با اموال به غارت دهد. اگر با وی نبرد کنم و از یارانش بکشم و خونها در میانمان روان شود دشمنی افتد و این کار که طالب آنم باطل شود.»

احمد بدو نوشت: «وقتی روز وعده رسید یکی از مردم خاندان خویش را بنزد وی فرست و به او بنویس که بیماری‌ای به تو رسیده که از حرکت باز داشته و سه روز معالجه می‌کنی که اگر بهی نیافتی در محملی پیش وی می‌روی، ما وادارش می‌کنیم که این را بپذیرد و وقت بگذرد.»

احمد بن صقیر و محمد بن موسی که به حسن بن حسین نامه نوشتند. (وی در اردوگاه خویش به طمیس در انتظار دستور عبدالله بن طاهر بود و جواب نامه خویش درباره کشته شدن سرخاستان و فتح طمیس) بدو نوشتند: «بر نشین و به نزد مایا که مازیار و کوهستان را تسلیم تو کنیم و گرنه از دست تو می‌رود. توقف میار.»

نامه‌ها همراه شاذان دبیر، پسر فضل، فرستادند و دستور دادند که در رهسپردن شتاب کند. وقتی نامه به حسن رسید هماندم بر نشست و سه روز راه را همان شب سپرد تا به ساریه رسید. همینکه صبح شد سوی خرماباد رفت. آنروز، روز وعده کوهیار بود. حیان صدای طلبهای حسن را شنید و در یک فرسخی به او رسید. حسن بدو گفت: «اینجا چه می‌کنی؟ و چرا بدینجا پرداخته‌ای؟ کوهستان شروین را گشوده‌ای و آنرا رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای چه اطمینان داری که رای قوم دیگر شود و با تو خیانت کنند و هر چه کرده‌ای درهم شکنند. به کوهستان باز گرد و پادگانهای خویش را در اطراف بنه و مراقب قوم باش که اگر آهنگ خیانت کردند ممکنشان نشود.»

حیان گفت: «در کار باز گشتم می‌خواهم بنه‌هایم را بار کنم و به مردانم دستور

حرکت دهم.»

حسن بدو گفت: «تو برو، من بنه‌هایت را و مردانت را از پی تو می‌فرستم

امشب را در شهر ساریه بسر بر تا به تو برسند. آنگاه فردا صبحگاه حرکت کن.»  
 حیان چنان که حسن دستور داده بود هماندم سوی ساریه حرکت کرد. آنگاه  
 نامه عبدالله بن طاهر بدورسید که لبوره را اردوگاه کند. لبوره از کوهستان و ندهارمز  
 بود و استوارترین جای کوهستان بود و بیشتر مال مازیسار آنجا بود. عبدالله به او  
 دستور داده بود که قارن را از آنچه درباره آن کوهستان و آن اموال می خواهد کرد  
 باز ندارد. قارن اموالی را که مازیار آنجا داشت ببرد و نیز ذخایر مازیار را که در اسپاندره  
 بود با آنچه سرخاستان در قدح سلطان داشت ببرد و این همه را به تصرف آورد و همه  
 آنچه که به سبب آن اسب در خاطر حیان افتاده بود از میان رفت.

پس از آن حیان بن جبله در گذشت و عبدالله به جای او محمد بن حسین را به  
 سالاری یاران خویش فرستاد و بدو دستور داد که دست قارن را در هر چه می خواهد  
 باز گذارد.

حسن بن حسین سوی خرما باز رفت. محمد بن موسی و احمد بن صفیر بنزد وی  
 رفتند و نهانی با او گفتگو کردند که برای آنها پاداش خیر مسئلت کرد و به کوهیار  
 نوشت که به خرما باز رفت و بنزد حسن رفت که با وی نیکی کرد و حرمت کرد و هر  
 چه را که خواست پذیرفت و روزی را وعده نهاد آنگاه وی را پس فرستاد.  
 کوهیار پیش مازیار رفت و بدو خبر داد که برایش امان گرفته و آنرا مؤکد  
 کرده است.

و چنان بود که حسن پسر قارن از جانب محمد بن ابراهیم به کوهیار نامه  
 نوشته بود و از جانب امیر مؤمنان خواستیها را تعهد کرده بود، کوهیار بدو پاسخ  
 داد و آنچه را برای دیگران تعهد کرده بود برای وی نیز تعهد کرد و این همه برای  
 آن بود که از نبرد بازماند و سوی او متمایل شد. پس از آن محمد بن ابراهیم  
 از شهر آمل بر نشست و خبر به حسن بن حسین رسید.

از ابراهیم پسر مهران آورده اند که وی به نزد ابوالسعدی به گفتگو بوده بود،



وقتی نیمروز نزدیک شد به آهنگ منزل خویش برون شده، راه وی از در خیمه گاه حسن بود.

گوید: وقتی مقابل خیمه گاه وی رسیدم حسن را دیدم که تنها برنشسته بود و جز سه غلام ترکش کسی همراه وی نبود.

گوید: خویشان را در میانه انداختم و بدو سلام گفتم.

گفت: «برنشین.» و چون برنشستم گفت: «راه آرام کجاست؟»

گفتم: «از این دره.»

گفت: «پیش روی من برو.»

گوید: برفتم تا به تنگه ای رسیدم به دو میلی آرام.

گوید: هراسان شدم و گفتم: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این، جایی

هول انگیز است که هزار سوار کمتر از آن عبور نمی کند. رای من این است که باز

گردی و درون نشوی.»

گوید: به من بانگ زد که برو، که برفتم و عقلم آشفته بود. در راه خویش

هیچکس را ندیدیم تا به آرام رسیدیم. آنگاه به من گفت: «راه هر مزدآباد کجاست؟»

گفتم: «بر این کوه است و در این نعل.»

گفت: «به طرف آن رهسپار شو.»

گفتم: «خدای امیر را عزیز بدارد، خدارا، خدارا، درباره جان خویش و جان

ما و این مخلوق که با تواند رعایت کن.»

گوید: به من بانگ زد: «برو، ای پسرزن بوگندو.»

گوید: گفتمش: «خدایت عزیز بدارد تو گردنم را بزن که این را خوشتر دارم

از اینکه ما زیارم بکشد، یا امیر عبدالله گناه بر من نهد.»

گوید: بامن تندی کرد چندان که پنداشتم عقوبتم خواهد کرد، روان شدم اما

دلم به جای نبود، با خویشان گفتم: «همیندم همگی مان را می گیرند و مرا به نزد مازیار